

چهره‌ای معصوم و روشن در شاهنامه*

غلامحسین یوسفی

در فراز و نشیب زندگی، هرگاه بی‌گناهی را دیده‌ام که به اتهامی دچار بوده است یا آگاه شده‌ام کسی برای آن که در راه تقوی و فضیلت استوار بماند خون خویش را نثار کرده است، اکثر به یاد داستان سیاوش افتاده‌ام. در شاهنامه فردوسی چهره سیاوش به روشنی و پاکی ممتاز است. شاید بتوان گفت هیچ‌یک از قهرمانان شاهنامه به اندازه او همدلی و همدردی ما را بر نمی‌انگیزد. شاهان و شاهزادگان در شاهنامه بسیارند ولی از برخی از آنان مانند جمشید، کاووس و گشتاسب رفتارهایی به ظهور می‌رسد که دل را از ایشان می‌رماند. پهلوانان نیز گاهی چنین هستند. سهراب با همه ناکامی خالی از لغزشهای غرورآمیز نیست. اسفندیار در برخورد با رستم گاه تندروری‌هایی نادلپذیر دارد. حتی در داستان سهراب، چاره‌گری‌های قهرمان بزرگ فردوسی، رستم، گاه از او می‌کاهد و سرانجام، به قول استاد طوس، «دل نازک از رستم آید به خشم». اما در سرتاسر سرگذشت سیاوش تا روزی که نامردانه او را می‌کشند

*. مجله ادبیات و علوم انسانی مشهد، سال ششم، شماره اول، بهار ۱۳۴۹، صص ۱ تا ۲۴.

هاله‌ای از شرم و آهستگی، عفاف و مردانگی سیمای او را دربر گرفته است و نظرها را به سوی خود می‌کشد.

اکثر قهرمانان بزرگ شاهنامه ثمره عشقی پرشکوه هستند؛ به عبارت دیگر پیوند پدر و مادر آنان نیز خود سرگذشتی دارد. از آن جمله است داستان زال و رودابه که مقدمه زادن رستم است و عشق تهمینه دختر پادشاه سمنگان به رستم که سهراب و زندگی غم‌انگیز او را پدید می‌آورد. کاووس و مادر سیاوش نیز به نوعی خاص به هم می‌رسند اما مادر این شاهزاده نامور هم از دوران دوشیزگی گرفتار شوربختی است. مختصر آن که روزی گیو و گودرز و طوس در نخجیرگاه دختر زیبایی را تنها و سرگردان می‌یابند:

به دیدار او در زمانه نبود

ز خوبی بر او بر بهانه نبود

به بالا چو سرو و به دیدار ماه

نشایست کردن بدو در نگاه^(۱)

داستان دختر رقت‌انگیز است؛ اگرچه نژادش از سوی پدر به فریدون می‌کشد و از خویشاوندان گرسیوز است، از بدرفتاری پدری شرابخواره - که قصد جان او داشته است سر به بیابان نهاده است. در راه اسبش از کار مانده و خود گرفتار راهزنان شده پس از آن که هرچه داشته است از او گرفته‌اند، در بیشه‌ای حیران گشته است. زیبایی دختر دل گیو و طوس را تسخیر می‌کند اما بدبختی دیگری آغاز می‌شود که دو پهلوان بر سر تصاحب دختر به هم پرخاش می‌کنند و ناچار همداستان می‌شوند «که این ماه را سرباید برید!» عاقبت داوری به نزد کاووس شاه می‌برند. کاووس خود به دختر دل می‌بازد و می‌گوید: «شکاری

چنین درخور مهتر است». پهلوانان را چیز می‌بخشد و دختر به همسری شاه ایران درمی‌آید. گویی سرنوشتِ مادرِ این شاهزادهٔ بدفرجام را نیز چنین رقم زده‌اند که روزگاری کوتاه در مشکوی شاه به سر برد و پسری به دنیا آورد و از هستی زود چشم فرو بندد.

دیری نمی‌گذرد که از بانوی شاه کودکی چون پری به دنیا می‌آید و جهان از آن خُرد و روی و موی او پرگفتگو می‌شود. پادشاه او را سیاوش نام می‌نهد اما اخترگران از همان روز نخست ستارهٔ بخت وی را خفته می‌بینند. پس از چندی رستم به درگاه شهریار می‌آید و با سرافرازی از پادشاه درخواست می‌کند که تربیت سیاوش را بر عهدهٔ او نهد:

چو دارندگان ترا مایه نیست

مر او را به گیتی چو من دایه نیست

پس سیاوش دست‌پروردهٔ رستم است و دلیری و خوی و منش پهلوانان را از او آموخته است و درحقیقت شخصیت محبوب رستم را به نحوی در وی جلوه‌گر می‌بینیم. بی‌سبب نیست که سرانجام تهمتن به کین خواهی او توران را ویران می‌کند.

هنرها بیاموختش سر به سر

بسی رنج برداشت کامد به بر

سیاوش چنان شد که اندر جهان

بمانند او کس نبود از مهان

یکی از جنبه‌های درخشندهٔ شخصیت سیاوش، شایستگی او در کارهای گوناگون است. بعد که چوگان‌بازی و تیراندازی شاهزادهٔ جوان را در حضور

افراسیاب^(۲) و گرسیوز^(۳) می‌بینیم و یا در شکارگاه افراسیاب گور را به شمشیر به دو نیم می‌کند^(۴) و نیز کشتی وی با گروهی زره و دمور تورانی^(۵) نشان می‌دهد که کوشش رستم در تربیت او به ثمر رسیده است. رغبت سیاوش به آبادانی و بنا کردن گنگ‌دژ^(۶) و سیاوش‌گرد^(۷) نموداری دیگر از خوی پادشاهانه اوست. بدین سبب است که وقتی از زابلستان به درگاه پادشاه روی می‌نهد و به خدمت پدر می‌رسد شایستگی و خردمندی او کاووس و بزرگان ایران را به اعجاب می‌افکند:

چنان از شگفتی بر او بر بماند
 بسی آفرینها بر او بر بخواند
 بر آن برز و بالا و آن فراوی
 بسی بودنی دید و بس گفتگوی
 بدان اندکی سال و چندین خرد
 که گفتی روانش خرد پرورد
 بسی آفرین از جهان آفرین
 بخواند و بمالید رخ بر زمین
 همی گفت کای کردگار سپهر
 خداوند هوش و خداوند مهر
 همه نیکویی‌های گیتی ز تست
 نیایش ز فرزند گیرم نخست
 بزرگان ایران همه با نثار
 برفتند شادان بر شهریار

ز فرّ سیاوش فرو ماندند

بر او بر بسی آفرین خواندند

کاووس، سیاوش را هفت سال به هر کار می‌آزماید و پسر از آزمونها روسپید بیرون می‌آید. انتظار می‌رود شاهزاده جوان و برومند از این پس از نیکبختی و بهروزی بهره بگیرد که مردی و هنر دارد و سایه پدری تاجور بر سر. اما نخستین اندوه بزرگ او مرگ مادر مهربان است که جوان را سخت گران می‌آید. اگر در مرگ مادر دل‌داری و اندرز گودرز پس از چندی دل فرزند را اندکی آرامش می‌بخشد، اینک سیاوش آزمایشی شگفت و دشوار در پیش دارد، واقعه‌ای که همه هستی وی بدان باز بسته است و آن عشقِ سودابه است بدو.



سودابه دختر شاه هاماوران و همسر کاووس است و به عبارت دیگر نامادری سیاوش. وی زنی است جوان و زیبا، اهل عشق‌ورزی و همبستری به‌حدی که هیچ چیز نمی‌تواند در برابر خواهش دل سد و مانع او شود. ازدواج وی با کاووس نیز خالی از حوادث نبوده است. پس از جنگ کاووس با شاه هاماوران - که پادشاه ایران پیروز شد - به کاووس گفتند سودابه شاهزاده هاماوران دختری زیبا و خواستنی است:

که از سرو بالاش زیباترست

ز مشک سیه بر سرش افسرست

به بالا بلند و به گیسو کمند

زبانش چو خنجر لبانش چو قند

بهشتی است آراسته پر نگار

چو خورشید تابان به خرم بهار^(۸)

کاووس خواستار او شد و دختر را از پدرش به زنی خواست. جفت‌جویی سودابه از همان داستان نیز پیداست چه وقتی شاه هاماوران در این کار دودل بود و جدایی از دختر دل‌بند را دشوار می‌دید و رای سودابه را پرسید:

بدو گفت سودابه گر چاره نیست

از او بهتر امروز غمخواره نیست

کسی کو بود شهریار جهان

بر و بوم خواهد همی از مهان

به پیوند با او چرایی دژم؟

کسی نسپرد شادمانی به غم

بدانست سالار هاماوران

که سودابه را آن نیامد گران^(۹)

سرانجام سودابه به همسری کاووس درآمد. وقتی دختر را به سراپرده

کیکاووس آوردند پادشاه زیباپسند دل‌باخته، شیفته‌تر شد.

ز هودج برآمد یکی ماه نو

چو آراسته شاه بر گاه نو

ز مشک سیه کرده بر گل نگار

فرو هشته بر غالیه گوشوار

دو یاقوت رخشان دو نرگس دژم

ستون دو ابرو چو سیمین قلم

نگه کرد کاووس و خیره بماند
به سودابه بر نام یزدان بخواند^(۱۰)

آثار این دلدادگی کاووس به سودابه تا پایان زندگانی سودابه محسوس است و هر جا پادشاه می‌خواهد بر او سخت بگیرد دل از دست شده‌اش مانع اوست.

در سرتاسر سرگذشت سودابه فقط یک جا چهره او به صورت همسری باوفا می‌درخشد و آن همان ابتدای کار است که شاید شوی دوستی وی ناشی از پوشیدگی دوران دوشیزگی باشد که هنوز آثارش در او باقی است. شرح آن مهرورزی و وفاداری از این قرار است که یک هفته پس از زناشویی کاووس و سودابه، شاه هاماوران داماد خود را به مهمانی فراخواند و در دل قصد داشت وی را گرفتار سازد. سودابه که چنین گمانی به پدر خود می‌برد کاووس را از رفتن باز داشت. ولی کاووس که شاه هاماوران و لشکرش را به مردی به چیزی نمی‌شمرد نشنید و رفت و ناجوانمردانه به دامش افگندند. شاه هاماوران، پادشاه ایران، گیو، گودرز، طوس و دیگر دلیران را اسیر کرد و به دژی کوهستانی فرستاد، سپس گروهی را با عماری آراسته‌ای به دنبال سودابه گسیل کرد که به نزد پدر برگردد. پاسخ سودابه به ایشان یادکردنی است:

چو سودابه پوشیدگان را بدید
به تن جامه خسروی بردرید
به مشکین کمند اندر افگند چنگ
به فندق گلان را به خون داد رنگ

بدیشان چنین گفت کاین بند و درد
 ستوده ندارند مردان مرد
 چرا روز جنگش نکردید بند
 که جامه زره بود و تختش سمند
 جدایی نخواهم ز کاووس گفت
 اگرچه ورا خاک باشد نهفت
 چو کاووس را بند باید کشید
 مرا بی گنه سر بیاید برید^(۱۱)

شاه هاماوران که از پاسخ دختر آگاه شد برخلاف میل دل خویش او را نیز به نزد کاووس به زندان فرستاد. سودابه ستم‌دیده در دژ پرستنده و غمگسار پادشاه ایران بود تا سرانجام رستم به جنگ آمد و سپاه هاماوران را بشکست و کاووس و سودابه از بند رهایی یافتند.

این تنها موردی است که مقام سودابه به صورت زنی وفادار به همسر خود والاست. بعدها آنچه از او سر می‌زند بیش از آن که شایسته شهبانویی بلندمرتبه باشد درخور زنی است که اختیار خود را به تن پرهوس و دل خواهشگر خویش سپرده است. دور نیست که این وفاداری و پایداری سودابه هرگز از خاطر کاووس نرفته باشد.^(۱۲) به خصوص که زیبایی و دلربایی او در دل پادشاه جمال دوست میل و هوس برمی‌انگیخت و سودابه تندرست و شاداب و جوان بارور می‌شد و از پادشاه کودکانی خرد داشت. شاهزاده هاماوران دیگر در خانه کاووس ریشه کرده بود و اندیشه این فرزندان نیز کاووس را به مراعات جانب سودابه وامی‌داشت.



اینک برخورد سودابه با سیاوش دیدنی است. روزی که پسر و پدر باهم نشسته‌اند سودابه ناگهان از در وارد می‌شود. زن کامجوی در نخستین دیدار که شاهزاده برنا و برومند را می‌بیند بدان جوان زیبا و پرتراوت دل می‌بازد:

چو سودابه روی سیاوس بدید
 پر اندیشه گشت و دلش بردمید
 چنان شد که گفتی طراز نخ است
 و یا پیش آتش نهاده یخ است

از این پس مشکل مهم زندگی سیاوش آغاز می‌شود اما شاهزاده جوان هنوز با دشواری کار آشنا نشده است. سودابه نخست کسی را پنهانی می‌فرستد و سیاوش را به شبستان شاه فرا می‌خواند. پاسخ سیاوش بدین گونه مردانه است:

بدو گفت مرد شبستان نیم
 مجویم که با بند و دستان نیم

سودابه از پای نمی‌نشیند. روز دیگر از کاووس درخواست می‌کند که سیاوش را به شبستان فرستد و می‌گوید همه روی پوشیدگان آرزوی دیدن او را داریم و منتظریم که «نمازش بریم و نثار آوریم». اصرار مهرآمیز سودابه - که نامادری است و از او چنین انتظاری نمی‌رود - کارگر می‌افتد. سودابه کار خود را با هنرمندی از عهده برآمده است. کاووس او را نسبت به سیاوش مهربان‌تر از مادر می‌بیند.

بدو گفت شاه این سخن درخورست
 بر او مر تو را مهر صد مادرست

سخنان سودابه در دل شاه چنان اثر می‌کند که وقتی سیاوش را می‌خواهد و می‌فرماید به مشکوی او به دیدن خواهران و پیوستگان برود، آنجا هم سودابه را «مهربان مادر» می‌خواند. سیاوش در اندیشه فرو می‌رود. اندک اندک با دشواریهای محیط زندگی خود آشنا می‌گردد. تأمل و اندیشه‌های وی و نیز پاسخش به شاه نمودار خردمندی و دوربینی اوست. کم‌کم گرد بدگمانی بر دلش می‌نشیند اما می‌کوشد تا آن را از ضمیر خود بشوید. از سر اندیشه و بیداردلی چنین می‌پندارد که شاید پدر قصد دارد او را بیازماید. از سودابه نیز به شک است و از برخورد با او در بیم. سرانجام به پدر پاسخی می‌دهد که حاکی از منش پهلوانی و مردانگی اوست:

مرا راه بنما سوی بخردان
 بزرگان و کارآزموده ردان
 دگر نیزه و گرز و تیر و کمان
 بیچیدن اندر صف بدگمان
 دگر تخت شاهی و آیین بار
 دگر بزم رود و می و میگسار
 چه آموزم اندر شبستان شاه
 به دانش زنان کی نمایند راه؟
 گر ایدون که فرمان شاه این بود
 از آن پس مرا رفتن آیین بود

کاووس از جواب پسر اظهار خشنودی می‌کند ولی از رای خود برنمی‌گردد و پیداست اثر سخن سودابه در دل او تا چه حد است به خصوص که

به چیزی بدگمان نیست و مانعی در این کار نمی‌بیند. اما حاصل سخن سیاوش نیز این است که به فرمان شاه به شبستان می‌رود نه به خواست خود^(۱۳).
دیگر روز بامداد به دستور کاووس، سیاوش همراه مردی خردمند و روحانی به نام هیربد، به شبستان روی می‌نهد. شاهزاده نخست آسوده‌خاطر است ولی همین که هیربد پرده برمی‌گیرد و به شبستان وارد می‌شوند هراسی پنهان به جان سیاوش چنگ درمی‌افکند. سودابه برای جلب دل شاهزاده جوان از هیچ چیز فروگذار نکرده است. پردگیان همه به پیشواز سیاوش می‌آیند، سرای را مشکبار کرده‌اند و درم و دینار و گوهر پیش پای او نثار می‌کنند. دیبای چینی گسترده‌اند و می‌و رود و رامشگر حاضر است و چنان بزمی برپاست که عاشقی با دستگاهی شاهانه در انتظار معشوق فراهم می‌تواند کرد و این همه نمودار استادی سودابه است در کار دلربایی. وی چون ستاره فروزان این بزم خویشان را آراسته و برای دیدار شاهزاده بی‌قرار است:

سیاوش چو اندر شبستان رسید
یکی تخت زرین رخشنده دید
بر و بر ز پیروزه کرده نگار
به دیبا بیراسته شاهوار
بران تخت سودابه ماهروی
بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن
سر جعد زلفش شکن بر شکن

یکی تاج بر سر نهاده بلند

فرو هشته تا پای مشکین کمند

سودابه شاهزاده را که می‌بیند به شتاب از تخت فرود می‌آید و به استقبال او می‌رود. زمانی دراز وی را در بر می‌گیرد اما بوسه‌های اشتیاق‌آمیز او بر روی سیاوش مادرانه نیست. به عبارت دیگر این بوسه‌ها از خون و گوشت سودابه مایه می‌گیرد نه از جان او. این نکته را سیاوش نیز زود درمی‌یابد:

همی چشم و رویش ببوسید دیر

نیامد ز دیدار آن شاه سیر

سیاوش بدانست کان مهر چیست

چنان دوستی نزره ایزدی است

به نزدیک خواهر خرامید زود

که آن جایگه کار ناساز بود

سیاوش که از آنجا باز می‌گردد همه شبستان پرگفتگو می‌شود و هرکس به نوعی از زیبایی و برومندی او سخن می‌گوید که «تو گفتی به مردم نماند همی». سودابه که این ستایش‌ها را در حق معشوق می‌شنود ناگزیر شیفته‌تر می‌گردد. سیاوش در پیش پدر فرّ و شکوه شبستان شاهی را خردمندانه می‌ستاید و کاووس را از این راه خوشحال می‌کند. پادشاه سیاست‌پیشه از سودابه نیز می‌پرسد سیاوش را در فرهنگ و رای و بالا و دیدار و گفتار چگونه یافتی، آیا درخور این همه آوازه هست؟ بدیهی است سودابه نیز سیاوش را آفرین می‌گوید و برای دیداری دیگر فرصت می‌جوید و به شاه پیشنهاد می‌کند که میل دارد یکی از دختران خویش را به شاهزاده به زنی بدهد. لحن فریبکار سودابه این بار نیز

شبهه مادری است دلسوز که به آینده پسر دل‌بند خویش می‌اندیشد. بدین سبب کاووس نظر او را می‌پذیرد و سیاوش را می‌خواند و به او سفارش می‌کند که باید زنی برای خود برگزیند. سیاوش آزر‌مگین، از بیم آن که مبادا کار به دست سودابه بیفتد می‌گوید هرکس را پادشاه برگزیند می‌پذیرد و نگرانی خود را از دخالت سودابه پنهان نمی‌کند. کاووس که از آنچه در پشت پرده هست آگاه نیست می‌کوشد خاطر سیاوش را مطمئن کند که دل سودابه با او به مهر است و نیز می‌گوید همسرت را تو خود باید برگزینی. سیاوش از نزد شاه برمی‌گردد اما:

نهانی ز سودابه چاره‌گر
همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست
همی زو بدرید بر تنش پوست

سودابه بار دیگر شبستان و روی و موی خویش را می‌آراید و هیربد را پی سیاوش می‌فرستد. شاهزاده جوان چاره می‌جوید که نرود ولی از روی اضطرار پیچان و لرزان پای در راه می‌نهد. در شبستان سودابه دختران خوبروی را یکایک بدو نشان می‌دهد. سیاوش چیزی نمی‌گوید و کسی را انتخاب نمی‌کند. دختران که می‌روند سودابه زیبایی سیاوش را از صمیم دل می‌ستاید و می‌گوید:

هر آن کس که از دور بیند ترا
شود بیهش و برگزیند ترا

سپس از او می‌پرسد کرا پسندیدی؟ سیاوش پاسخی نمی‌دهد و ناگزیر ساکت می‌ماند زیرا از مکر و حیلۀ پادشاه هاماوران و کارهایی که از این پیش با

کاووس کرده بود آگاه است و از پیوند با خانواده او روی گردان، سودابه که شاهزاده را خاموش می‌بیند خود به سخن درمی‌آید. به سیاوش می‌گوید اگر با من به سوگند پیمان کنی که از گفتارم سر نیچی دخترم را به تو می‌دهم و پس از مرگ کاووس پادشاهی ترا خواهد بود. اما اینها بهانه است و غرض اصلی آن که سودابه بر خورداری از تن و جان خویش را به سیاوش وعده می‌دهد و شرم نمی‌کند:

من اینک به پیش تو استاده‌ام
تن و جان شیرین ترا داده‌ام
ز من هرچه خواهی همه کام تو
برآرم نیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد
همانا که از شرم ناورد یاد
رخان سیاوش چو خون شد ز شرم
بیاراست مژگان به خوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو
مرا دور دارد گیهان خدیو

اینجا یکی از لغزشگاه‌هایی است که سیاوش به مدد ایمان استوار خود از آن به سلامت می‌گذرد. تأملها و احوال درونی وی دریافتنی است. با خود می‌گوید محال است با پدر خیانت کنم و چنین راه اهریمنی برگزینم. اما خرد او را هشدار می‌دهد که اگر با این زن شوخ‌چشم به درستی سخن گویم شاه را بر من بدگمان خواهد کرد، همان بهتر که با او از در نرمی درآیم. به سودابه پاسخ

می‌دهد: دخترت مرا بس است و تا او به حدّ رشد رسد دل من به کسی دیگر نخواهد گرایید؛ اینک این سخن را با پادشاه بگوی و رای او را بپرس.

و دیگر که پرسیدی از چهر من
 بیامیخت با جان تو مهر من
 مرا آفریننده از فرّ خویش
 چنین آفرید ای نگارین ز پیش
 تو این راز مگشای و با کس مگوی
 مرا جز نهفتن همان نیست روی
 سر بانوانی و هم مهتری
 من ایدون گمانم که تو مادری

سیاوش از شبستان بیرون می‌آید و سودابه به کاوس مژده می‌دهد که شاهزاده خواستار دختر اوست و کسی دیگر را نپسندیده است. شاه ناآگاه شادمان می‌شود اما سودابه در اندیشه است و با خود می‌گوید: از بد و نیک هر چاره‌ای خواهم کرد تا دل سیاوش را به بند آورم اگرچه جان بر سر این کار بنهم. امتناع شاهزاده شیفتگی او را افزونتر کرده است از این رو بار دیگر سیاوش را به نزد خود می‌خواند، می‌کوشد با وعده گنج و دختر او را به راه آورد و با بی‌قراری و شوریدگی کسی که تنش از تب عشق در گداز است آغوش گناه‌آلود خود را به روی او می‌گشاید:

بهبانه چه داری که از مهر من
 بیچی ز بالا و از چهر من
 که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام

خروشان و جوشان و ازرده‌ام

یکی شاد کن در نهانی مرا

ببخشای روز جوانی مرا

کمال پاکدامنی سیاوش و خوی مردانگی وی در پاسخش به سودابه
متجلی است که با همه تهدیدهای او می‌گوید آن روز مباد که من به پیروی از
دل، دین به باد دهم و از مردی و دانش بگسلم و با پدر بی‌وفایی کنم. آنگاه به
خشم برخاست و برفت. اما سودابه از کار نماند؛ وی از پیش اندیشیده بود که
اگر سیاوش خودداری کرد چه کند. دست زد و جامه خویش را درید و روی
خود را خراشید و سخت فغان برداشت چندان که هیاهو به گوش کاووس رسید
و به شبستان روی نهاد، سودابه را روی خراشیده و کاخ را پرگفتگو و در تب و
تاب دید:

خروشید سودابه در پیش اوی

همی ریخت آب و همی کند موی

چنین گفت کامد سیاوش به تخت

برآراست چنگ و برآویخت سخت

که از تست جان و تنم پر زمهر

چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر

بینداخت افسر ز مشکین سرم

چنین چاک شد جامه اندر برم

اینک گرفتاری و حیرت کاووس آغاز شده بود: یک طرف همسر گرامی و
زیبای او، سوی دیگر فرزند دلبندهش و از هر دو جانب آبروی خود وی در خطر

بود. اگر سودابه راست می‌گفت سیاوش کشتنی می‌نمود اما کشتن سیاوش و بدآوازه شدن نیز آسان نبود. بعلاوه کاووس نمی‌خواست در این پیش‌آمد بزرگ بی‌تأمل کاری کند.

از این پس روح پاک و معصوم و جوانمردی سیاوش بیشتر می‌درخشد اما در مقابل نیرنگهای سودابه نیز پدیدار می‌شود. سودابه را، در ادبیات غربی، با فدر^(۱۴)، زن تزه^(۱۵)، که به ناپسری خود هیپولیت^(۱۶) عشق می‌ورزید مقایسه کرده‌اند^(۱۷) اما فدر پس از ناکامی در عشق هیپولیت کینه‌توزی نمی‌کند و به روایتی از اساطیر برای از یاد بردن این اندوه بزرگ به سوراخ کردن برگهای مورد با سنجاق زلف خویش می‌پردازد، حتی اتهام خیانت هیپولیت را نیز او به زبان نمی‌آورد و دایه‌اش با تزه در میان می‌نهد و حال آن که سودابه زنی است مکار و گرفتار هوس، از این رو اکنون که کام نیافته عشق او به کینه بدل شده است و از هیچ کاری بر ضد سیاوش روی گردان نیست.

کاووس در خلوت سیاوش و سودابه را نزد خود فرا می‌خواند. از کردار خویش و فرستادن سیاوش به شبستان پشیمان است و خود را ملامت می‌کند ولی کاری است گذشته. از سیاوش حقیقت را جویا می‌شود. شاهزاده پاکدامن و بزرگوار - که تاکنون به پاس آبروی پدر و نامادری رازداری می‌کرد - ناگزیر با صراحت و صداقت تمام ماجری را باز می‌گوید. آیا سیاوش می‌توانست باز هم خاموشی پیشه کند؟ بی‌گمان نه. زیرا اکنون پای شرف و آبروی او در میان است بعلاوه تا کی زنی بدکار را می‌توان به بداندیشی آزاد گذاشت؟ سودابه همان بهتان و سخنان عبرت‌انگیز را تکرار می‌کند و بر آن می‌افزاید که از پشت شاه فرزندى در شکم دارد که نزدیک بود از میان برود.

کاووس چه می‌تواند کرد؟ بر و بازو و سراپای سودابه را می‌بوید، از او رایحهٔ مشک و گلاب می‌تراود اما از این بوی اثری در تمام وجود سیاوش نیست پس چگونه ممکن است شاهزاده بدو دست سوده باشد؟ پادشاه سودابه را از خود می‌راند؛ می‌خواهد او را به شمشیر بکشد اما از کین خواهی پادشاه هاموران اندیشه می‌کند. یاد غمگساری‌های سودابه هنگام گرفتاری، و فرزندان خُرد وی و نیز دلش که هنوز پر از مهر او بود سبب می‌شود که از خون زن درگذرد. ناچار سیاوش را به پنهان داشتن این راز رسوایی‌انگیز سفارش می‌کند.

اما سودابه از پای ننشست. به یاری زنی حيله‌گر که آبستن بود چاره‌ای اندیشید. به دستور سودابه آن زن نیم‌شبى دارویی خورد و دو بچه افکند. سودابه بچه‌های نارسید را در طشت زرین نهاد و نیم‌شب فریاد برآورد که کودکان او سقط شده‌اند. بانگ وی کاووس را از خواب جهاندار و چون شبگیر به نزد سودابه آمد وی اشک از مژگان گشود که این از بدکرداری‌های پسر تست و توانست باز شاه را به سیاوش بدگمان کند. به دستور پادشاه اخترشناسان یک هفته در طالع کودکان اندیشیدند و سرانجام گفتند طفلان از پشت شاه نیستند. چون این سخن را به سودابه گفتند وی نیرنگی تازه اندیشید که منجمان از بیم سیاوش حقیقت را نهفته‌اند. سرانجام نیز به نیروی مددکارِ اشک متوسل شد و به شاه گفت اگر این داوری سرسری گرفته شود در آن گیتی از داور جهان داد خواهد خواست. دل کاووس با سودابه نرم شد اما شک و تردید از جان او دست برنمی‌داشت. از موبدان چاره‌جویی کرد گفتند تنها یک راه مانده است اگرچه بسیار دشوار است و آن گذشتن متهمان از آتش است که بی‌گناه را زیان نخواهد رساند^(۱۸).

سودابه از رفتن در آتش امتناع می‌کند ولی بار دیگر سیاوش قامتِ مردانهٔ خود را برمی‌افرازد و در برابر پرسش شاه دلیرانه گام پیش می‌نهد:

به پاسخ چنین گفت با شهریار
 که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
 اگر کوه آتش بود بسپر
 از این ننگ خواری است گر نگذرم

صحنه‌ای که فردوسی از دو کوه هیزم نفت‌آلود و شعله‌آتش آن تصویر کرده تماشایی است. سیاوش بر اسبی سیاه جامه‌ای سراسر سپید پوشیده و برای بدرود نزد پدر آمده است. کاووس در برابر پسر شرمگین است و شاهزاده به بی‌گناهی خود و رحمت یزدان متکی است و بدو نوید می‌دهد که از آتش خواهد گذشت. فردوسی همهٔ فتنه‌ها را از زن بدکنش می‌بیند. دلها همه به مهر سیاوش می‌تپد اما تنها سودابهٔ بدنهاد است که هنوز مرگ سیاوش را آرزو می‌کند. سرانجام سیاوش مردانه در آتش می‌رود و پس از چندی با لبانی پرخنده و رویی گلگون بی‌آنکه لکه‌ای بر دامنش باشد تندرست از آتش بیرون می‌آید. شوری در شهر پدید می‌گردد. کاووس پاکی پسر را می‌ستاید و می‌خواهد سودابه را از میان بردارد ولی زن بدکار آخرین تیر را در ترکش حيله‌گری می‌گذارد که سیاوش به جادوی زال از گزند آتش ایمن است. کاووس می‌فرماید زن را به دار زنند ولی بزرگواری و جوانمردی سیاوش بار دیگر تجلی می‌کند و از پدر می‌خواهد سودابه را ببخشد به‌خصوص که می‌داند شاه از خشم خود بر او پشیمان خواهد شد. سودابه را به شبستان باز می‌گردانند و اندک اندک شاه با او بر سر مهر می‌آید. اما زن بدکنش در برابر بزرگواری‌های سیاوش باز می‌کوشد پدر را بر ضد

پسر برانگیزد. در این زمان خبر می‌رسد که افراسیاب با سپاهی انبوه به ایران روی نهاده است. کاووس چندان دلتنگ می‌شود که می‌خواهد خود به جنگ برود. سیاوش که دیگر از فریبهای سودابه و افسون‌پذیری پدر به تنگ آمده است خود داوطلب این کار خطیر می‌شود که به جنگ افراسیاب برود تا هم از محیط دسیسه‌بار درگاه کاووس آسوده شود و هم نام جوید.

راست است که از این‌پس با جنبه‌ای دیگر از منش پهلوانی سیاوش، در جامه سپهسالاری دلیر، روبه‌رو می‌شویم ولی از سوی دیگر نمی‌توان فراموش کرد که شاهزاده نجیب و درستکار از گزند حيله‌گری‌های پست نامادری و تلون مزاج پدر به میدان مرگبار و خون‌رنگ جنگ پناه می‌برد. کاووس نیز بی هیچ درنگی با این کار موافقت می‌نماید و پسر را با رستم روانه نبرد می‌کند.

در کار جنگ نیز شاهزاده پاک‌سرشت با سرنوشتی شوم روبه‌روست. پس از پیروزی سیاوش در بلخ و گزارش آن به پادشاه و پیروی از همه دستورهای کاووس، ترکان سخت ترسیده‌اند و افراسیاب نیز به خواب دیده است که خاندان او به دست ایرانیان تباه می‌شود از این رو تورانیان به آشتی می‌گرایند و شرایط ایرانیان را می‌پذیرند. بدین ترتیب هم سپاه ایران پیروز می‌شود و هم جنگ و خونریزی پایان می‌پذیرد اما کاووس پس از آگاهی از این اخبار با رستم - که خود نامه سیاوش را برده است - درشتی می‌کند که شما فریب خورده‌اید و از سر تن آسایی و برای برخورداری از خواسته و هدایا صلح را پذیرفته‌اید و به سخنان رستم وقعی نمی‌نهد.

پاسخ کاووس به سیاوش سخنی است تلخ «پیامی به کردار تیر خدنگ»؛ حاصل سخن آن که چون این نامه به دست تو رسد صد تن پیوستگان افراسیاب

را که گروگانند با بند گران به پیشگاه فرست و با افراسیاب به جنگ پرداز و اگر از پیمان‌شکنی بیم داری سپاه را به طوس که اینک می‌آید بسپار و خود باز گرد. مشکل بزرگ دیگری برای سیاوش آغاز می‌شود به‌خصوص که رستم نیز از کاووس آزرده و به سیستان رفته است. همه راهها بن‌بست است و سیاوش بار دیگر در دست سرنوشت گرفتار. به‌کار بستن فرمان کاووس ننگ پیمان‌شکنی دربر دارد و باز گشتن به درگاه و سپاه را به طوس سپردن نمودار ناشایستگی خواهد بود و باز سودابه است و دسیسه‌ها و کین‌توزیها.

سرانجام سیاوش راهی دیگر برمی‌گزیند، تنها راهی که مانده است و او را از آن دو ننگ مصون می‌دارد. به بهرام وزنگه می‌گوید راست است که فرمان کاووس را باید پذیرفت ولی از فرمان یزدان نیز نمی‌توان سر تافت. شاهزاده جوان از راه و رسم پهلوانی پای بیرون نمی‌نهد، صد تن پیوستگان افراسیاب را - که به نزد او گروگان بودند - با خواسته و هدایای پادشاه توران به پیش وی باز می‌فرستد و از او راهی می‌خواهد که از توران بگذرد و در گوشه‌ای از جهان اقامت جوید. رفتار کاووس با پسر چندان دور از شفقت است که حتی افراسیاب دلش به درد می‌آید و سرانجام به پیشنهاد پیران سیاوش را به مهربانی در توران می‌پذیرد و نزد خود نگاه می‌دارد و بارها سوگند یاد می‌کند که او را چون فرزند خویش گرامی خواهد داشت^(۱۹).

ممکن است برای ما این اندیشه دست دهد که چرا سیاوش ایران را پشت سر نهاد و به مرز و بوم دشمن رهسپار شد؟ ولی اگر در نظر بگیریم که هر راه دیگر که سیاوش برمی‌گزید او را به پیمان‌شکنی و ناجوانمردی و بی‌آبرویی مشهور می‌کرد بدین نتیجه می‌رسیم که کاری دیگر نمی‌توانست کرد همچنان که

رستم در برخورد خود با اسفندیار ننگ دست‌بستگی را نتوانست بپذیرد و ناگزیر کار او با اسفندیار به جنگ کشید. بعلاوه سیاوش در نظر نداشت در توران بماند و ناچار شد و از این‌پس نیز یک لحظه از یاد ایران فارغ نیست. حتی در آخرین نامه خود به پدر با آن که از او گله‌ها دارد و یک‌یک را برمی‌شمارد باز جوانمردانه شادکامی شاه ایران را آرزو می‌کند. از مرز ایران که بیرون می‌رود چشمانش اشکبار است. در توران نیز همواره به یاد ایران و خاطرات زابلستان و روزگار مصاحبت با رستم است و در سیاوش‌گرد نقش کاووس و رستم را بر ایوان می‌نگارد.

شگفت آن که دوران شادمانی بسیار کوتاه سیاوش در زندگی، بجز روزگار کودکی، همان ایامی است که در غربت توران می‌گذرد و از شفقت پیران برخوردار است و همسرانی چون جریره، دختر او، و فرنگیس دختر افراسیاب برمی‌گزیند و با مهربانی‌هایی که از افراسیاب می‌بیند به وی اعتماد می‌کند. با این همه او از سرنوشت نگران است اگرچه از روی فرزاندگی همه‌جا حرمت میزبانان خود را رعایت می‌کند و حتی در میدان گوی‌بازی در حضور افراسیاب به ایرانیان سفارش می‌کند به پیروزی در بازی اصرار نورزند تا ناخرسندی تورانیان را برینگیزند^(۲۰) و یا به حرمت برادری گرسیوز با پادشاه ابداً راضی نمی‌شود که با او کشتی بگیرد^(۲۱).

شاهزاده ایرانی اگر در ایران از کید سودابه ایمن نبود در اینجا نیز گرفتار مردی کینه‌جوی چون گرسیوز، برادر افراسیاب می‌شود، گویی او از همان روز که در حضور افراسیاب نتوانست کمان سیاوش را به زه آورد، خود را فرودست دید و عقده‌ای نیز در دلش پدید آمد. توجه روزافزون افراسیاب به سیاوش و گمان

آن که ممکن است جای دیگران را در دل شاه توران بگیرد گرسیوز را بیشتر برانگیخت که سیاوش را از میان بردارد به‌خصوص که افراسیاب به سیاوش کشوری بخشیده بود و گنگ‌دژ و سیاوش‌گرد - که داماد شاه ساخته بود - اینک به خرمی و آبادی آوازه‌ای فراوان داشت.

رفتن گرسیوز به سیاوش‌گرد و دیدن دستگاه فرنگیس و همسرش، با همه بزرگداشت سیاوش نسبت به گرسیوز، بیشتر مغز و دل وی را به جوش آورد به‌خصوص که در این سفر به اصرار گرسیوز، سیاوش در میدان چوگان و نیزه‌بازی و تیراندازی در برابر ترکان هنرنمایی‌ها کرد و یک‌تنه گروی‌زره و دمور پهلوانان تورانی را مغلوب کرد و آن هر دو را بی‌منت سلاح به سرپنجه توانا از زین برگرفت.

از این پس گرسیوز با مکر و دستانی «دامنه دار» کوشید که سیاوش را از چشم افراسیاب بیندازد. برادر را از شاهزاده ایرانی بیم داد که وی به فکر پادشاهی است. افراسیاب که از سیاوش خطایی ندیده بود درنگ می‌کرد و در اندیشه بود که شاهزاده را بخواند و به نزد پدر باز فرستد. سرانجام وسوسه‌های پیاپی گرسیوز مؤثر افتاد و افراسیاب همو را به نزد سیاوش روانه کرد که چندی با فرنگیس به درگاه آید.

«گرسیوز دام‌ساز» با خوشحالی به راه افتاد ولی پیشاپیش به سیاوش پیام داد که به جان و سر توران‌شاه و کاووس‌شاه او را پذیره نشود زیرا به فرهنگ و بخت و فرّ و نژاد او از گرسیوز برتر است. شاهزاده پاک‌نهاد در اندیشه شد. با آن که در دل می‌گفت در این کار رازی نهان است هنوز گرسیوز را «نیکخواه» می‌پنداشت^(۲۲). با همه اینها گرسیوز را از ایوان تا کوی پیاده استقبال کرد.

گرسیوز وقتی پیام افراسیاب را داد و دید سیاوش شادمانه آهنگ رفتن به نزد شاه توران را دارد دانست که اگر وی به پیش افراسیاب رسد خیالات او نقش بر آب خواهد شد از این رو حيله‌ای دیگر اندیشید و اشک از دیده فرو بارید. سیاوش دلیر و جوانمرد به همدردی سخن گفت که اندوهت از چیست؟ اگر برای شادمانی تو باید جنگ در پیوست دریغ ندارم و اگر افراسیاب از تو مهر بگسسته است خود به نزد او می‌روم و چاره‌جویی خواهم کرد. گرسیوز سیاوش را بیم داد که از برای تو در غصه‌ام چون افراسیاب قصد کشتنت را دارد. هرچه سیاوش گفت که من چنین چیزی در رفتار پادشاه نمی‌بینم و بی‌سپاه با تو به درگاه خواهم آمد و دل روشن خود را به افراسیاب خواهم نمود، گرسیوز به اصرار وی را از آمدن باز داشت و به گرد آوردن سپاه برانگیخت. سپس گفت من خود خواهم کوشید که دل افراسیاب را با تو بر سر مهر آورم و حاصل کار را پیام خواهم داد. بدین ترتیب سیاوش فریب خورد و به افراسیاب نامه‌ای نوشت که به واسطه نالندگی فرنگیس اکنون از آمدن به درگاه معذور است.

دنیا به کام گرسیوز شده بود. «زبان پر دروغ و روان پرگناه» به شتاب برگشت و به افراسیاب گفت که سیاوش او را خوار داشته و از فرمان‌پذیری روی گردانده است. بعلاوه سپاهی فراوان گرد آورده است؛ اگر دیر بجنبی جنگ خواهد کرد و دو کشور را به مردی به چنگ خواهد آورد. این بار افراسیاب ناچار به جنگ روی نهاد ولی سیاوش پاکدل هنوز به این امید بود که «گرسیوز نیکخواه» از نزدیک شاه مزده آشتی خواهد آورد و ناگزیر با یاران خود راه ایران را در پیش گرفت. سرانجام افراسیاب با سپاهی آماده کارزار در رسید و با سیاوش روبه‌رو شد. شاهزاده ایرانیان را از جنگ باز می‌داشت که ما با تورانیان به آشتی

پیمان کرده‌ایم و عهدشکنی روا نیست و به افراسیاب گفت: «چرا کشت خواهی مرا بی‌گناه؟» گرسیوز به پاسخ برخاست که اگر بی‌گناهی «چرا با زره نزد شاه آمدی؟». آنگاه سیاوش دریافت که از گرسیوز فریب خورده است. با این همه وقتی افراسیاب فرمان حمله و جنگ داد سیاوش به واسطهٔ پیمانی که کرده بود به تیغ و خنجر دست نیازید و کسی را از یاران به جنگ کردن فرمان نداد. ایرانیان شکسته شدند و سیاوش مجروح و به خواری اسیر شد اما در دل سرافراز بود. اگر به شمشیر دست نبرد بدان سبب بود که نمی‌خواست از آیین مردی و درست‌عهدی دست بکشد. هرچند پیلسم، برادر کهنتر پیران، افراسیاب را از کشتن سیاوش و خونخواهی ایرانیان برحذر داشت، گرسیوز برادر را می‌ترساند که مار خسته را در آستین نباید پرورد. افراسیاب به زاری دختر خود فرنگیس هم در این باب اعتنایی نکرد. سرانجام به اشارهٔ گرسیوز گروی زره، در همان جایی که روزی سیاوش و گرسیوز تیر انداخته بودند، شاهزادهٔ دلیر و نیکومنش ایرانی را ناجوانمردانه سر برید و از خون او گیاهی از زمین روید که خون سیاوشانش نامند. این است پایان کار سیاوش که فردوسی را نیز به حیرت افکنده است:

چپ و راست هر سو بتابم همی
 سر و پای گیتی نیابم همی
 یکی بد کند نیک پیش آیدش
 جهان بنده و بخت خویش آیدش
 یکی جز به نیکی زمین نسپرد
 همی از نژندی فرو پژمرد

سیاوش در همه مراحل این سرگذشت غم‌انگیز، شاهزاده‌ای است دلیر و سخت پابند اصول مردانگی و پهلوانی، درست‌پیمان و باشرف و دور از هرگونه لغزش و گناه، و در عین دلیری فرزانه و دل‌آگاه. حقیقت و رعایت نام و ننگ چندان در نظر او مهم است که در دم آتش رفتن و جان باختن و تن به کشتن سپردن در نظرش چیزی نیست. چندان که پیران نیز یکی از سه صفت عمده سیاوش را راستی در گفتار و کردار می‌شمرد^(۲۳).

راست است که رفتار و سخنان او به ندرت، بیشتر غم‌انگیز است تا حماسی، از آن جمله است بی‌تابی او در مرگ مادر^(۲۴) و هنگامی که در نزد بهرام و زنگه آرزوی مرگ می‌کند^(۲۵)، یا وقتی که از کشته شدن خود در غربی سخن می‌راند و با فرنگیس درد دل می‌نماید^(۲۶). طرز گرفتار شدن او به دست افراسیاب، پالهنک بر گردن نهادن و پیاده کشاندنش^(۲۷) و نیز صحنه کشته شدن و سر بریدنش^(۲۸) سخت دردانگیز است اما وقتی در آخرین روزها اسب خود شبرنگ بهزاد را به رکاب دادن به کیخسرو سفارش می‌کند تا گیتی را بکوبد و به نعل خود زمین را از دشمن بروید و دیگر مرکبان را پی می‌کند که به دست دشمن نیفتد^(۲۹) و نیز آخرین نیایش او به درگاه یزدان^(۳۰) همه از روح مردی دلیر می‌تراود. سرانجام نیز سیاوش است که به خواب پیران می‌آید و او را از روی نوآیین و جشنی نو و شب زادن کیخسرو آگاه می‌کند^(۳۱). فریب خوردن سیاوش از گرسیوز نیز، با همه فرزاندگی و دوربینی و احتیاطهای شاهزاده، از لحظاتی حکایت می‌کند که خرد بیدار او خفته است اما در مصیبتی چنین هولناک و مشکلاتی بدین بزرگی که نه تنها با نام و آبروی مردی والاتبار بلکه با حیثیت مردم کشوری بستگی دارد، گاه دست اندیشه بسته است و پای تدبیر شکسته.

در کشتن سیاوش مردم افراسیاب را بدین ناجوانمردی که از او سر زده است نفرین می‌کنند. او نیز پس از چندی از کرده پشیمان می‌شود و هرچه بیشتر می‌کوشد کیخسرو، فرزند فرنگیس و سیاوش، بی‌فرهنگ و ناشایست بار آید ولی نه از پشیمانی او سودی حاصل می‌شود و نه از چاره‌گری‌هایش. رسیدن خبر کشته شدن سیاوش به ایران، کاووس را نیز سوگوار و پراندوه می‌کند و از او بیشتر رستم و زال را. حق با رستم است که این بدبختی را از کژرایسی کاووس می‌بیند.

عاقبت سودابه فتنه‌انگیز به خواری به دست رستم کشته می‌شود و از ایران زمین خروشی بزرگ به خونخواهی برمی‌خیزد و خون سیاوش انگیزه جنگ بزرگ ایران و توران می‌شود. بار دیگر رستم، قهرمان بزرگ شاهنامه است که به سوگند خود وفا می‌کند و تورانیان را به واسطه رفتار ناشایستشان با شاهزاده ایران، سخت کیفر می‌دهد.

بزرگی سیاوش در مردانه زیستن اوست. یک طرف ناپاکی و کامرانی است، یک سوی پاکمردی و بهتان و در آتش رفتن. جانبی پیمان شکستن و از خطر رستن را می‌بیند و سوی دیگر وفا به عهد و مردمی، بر روی هم‌پیمانان عهدشکن تیغ نکشیدن، از سر پیمان نگذشتن و در این راه سر دادن، بدیهی است تنها از بزرگمردانی چون سیاوش ساخته است که راه انسانیت و شرف را، هر قدر پرخطر باشد، برگزینند و به بلندنامی زنده بمانند.

یادداشت‌ها:

۱. اشعار مربوط به سرگذشت سیاوش از جلد سوم شاهنامه چاپ بروخیم نقل می‌شود.

۲. شاهنامه ۶۰۳-۶۰۱/۳
۳. شاهنامه ۶۳۳-۶۳۲/۳
۴. شاهنامه ۶۰۴/۳
۵. شاهنامه ۶۳۵-۶۳۴/۳
۶. شاهنامه ۶۲۰-۶۱۷/۳
۷. شاهنامه ۶۲۸-۶۲۴/۳
۸. شاهنامه ۳۸۵-۳۸۴/۲
۹. شاهنامه ۳۸۶/۲
۱۰. شاهنامه ۳۸۷/۲
۱۱. شاهنامه ۳۹۰/۲
۱۲. رک: شاهنامه ۵۴۵/۳، ب ۴۱۰-۴۱۲ ۱۳. رک: شاهنامه ۵۳۴/۳، ب ۱۹۸-۱۹۹
۱۴. Phèdre
۱۵. Thésée
۱۶. Hippolyte
۱۷. دوست دانشمند آقای دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن در مقاله‌ای به نام «سودابه» و قدر از نظر فردوسی و راسین» این موضوع را به‌خوبی پرورانده‌اند، رک: جام جهان‌بین ۱۳-۳۹، تهران ۱۳۴۶.
۱۸. آتش از انواع آزمایش «وَر» بوده است در این باب رک: مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ۴۴۴، تألیف دکتر محمد معین، تهران ۱۳۳۶.
۱۹. شاهنامه ۵۹۷، ۵۹۰-۵۸۹/۳
۲۰. شاهنامه ۶۰۲/۳
۲۱. شاهنامه ۶۳۴/۳
۲۲. شاهنامه ۶۴۱/۳، ب ۲۱۲۳
۲۳. شاهنامه ۱۳۲۷
۲۴. شاهنامه ۵۳۱/۳
۲۵. شاهنامه ۵۸۳/۳
۲۶. شاهنامه ۶۵۳-۶۵۲/۳
۲۷. شاهنامه ۶۵۷/۳
۲۸. شاهنامه ۶۶۴-۶۶۳/۳
۲۹. شاهنامه ۶۵۴/۳
۳۰. شاهنامه ۶۶۳/۳
۳۱. شاهنامه ۶۷۰/۳، ب ۲۶۰۰